

اگر زرنگی در این باشد که انسان با حفظ اصول و «پرنسیپ» های خود از زندان خارج شود... ولو بعد از هر مدت زمان... باید گفت که من یکی از مغبون‌ترین زندانی‌های تاریخ بوده‌ام. در هر صورت مشخص بود که حاجی آقا متتهای تلاش خود را برای پخش نوار مصاحبه از تلویزیون به کار می‌بندد و در این راه مجبور است با عده‌ای بجنگد و رقاباتی را از سر راه خود خارج سازد. زیرا این امر، هرچند خفیی برای من، ولی موفقیتی برای حاجی آقا بود و کسانی که در کارش با او رقابت داشتند، نمی‌خواستند که او این امتیاز را کسب کند، چنان‌که یک‌بار او خود به من گفت: آن‌ها که نمی‌خواهند هیچ کار انسان به نتیجه برسد، از همان ابتدای دیدن نوار شما شروع به تخطئه کردند که: بابا چیزی نبود، و بعضی‌شان به من تلفن کرده می‌گفتند: خوب، آقا واقعاً این (موضوع جمعیت) فقط همین بود؟!!

حتی بعد از پخش نوار از تلویزیون خاطر من هست که حاجی آقا یک‌بار به من گفت: آن‌ها که با انصاف و با حسن نیت هستند فهمیدند که کار ارزنده‌ای صورت گرفته و تلفن زده تبریک می‌گفتند، ولی آن‌ها که همیشه عینک عیب‌جویی به چشم دارند فقط ایرادات را ذکر می‌کنند که مثلاً چقدر نگاهش به کاغذ بود!

رفته‌رفته من درمی‌یافتم که آنچه گفته و انجام داده بودم چقدر برای حاجی آقا مهم بود، هرچند تا آخرین مراحل بازجویی، هر سخن مرا ناچیز و هر قدمی را که به سوی او برمی‌داشتم بی‌اعتبار جلوه می‌داد. فقط در هفته آخرم با وی بود که وقتی مرا به اتاق نشیمن بازجویان احضار و مژده آزادی را به من داد، گفت: در لزوم آزادی شما به مقامات قضایی اوین گفتم که او کمال همکاری را با ما داشته است.

صبح یا بعد از ظهر روز بعد حاجی آقا مرا احضار کرده از جلسه‌ای که با آقای فلاحیان و معاونانش داشته، سخن گفت. توضیح داد که همه نوار مصاحبه را دیده و در اساس پسندیده بودند و فقط نقطه‌نظرهایی داشتند که قرار شده اعمال شود و مجدداً نوار برای تأیید نهایی عرضه گردد. این نقطه‌نظرها را حاجی آقا یادداشت کرده بود و یک به یک به من گفت. همه تقریباً اصلاحات عبارتی بودند، از قبیل آنکه مثلاً به جای «یهودیان فراری از ایران»، «صهیونیست‌های فراری»، گفته شود و یا واژه «سیا» به تنهایی به کار برده نشده، بلکه «سازمان سیا» گفته شود. البته لازم است تصریح نمایم که در متن مصاحبه‌ای که من تهیه نموده بودم اصولاً ذکر از «سازمان سیا» نبود و صرفاً از «آمریکا و غرب» سخن به میان آمده بود. حاجی آقا اظهار عقیده نمود که آمریکا به لحاظ سیاسی در سازمان سیا خلاصه می‌شود و وقتی من سرانجام خود را ملزم دیده در رابطه با انعکاس نشریات جمعیت توسط برنامه فارسی صدای آمریکا نوشتم که «می‌توان» این امر را بنا به اشاره سازمان سیا دانست، حاجی آقا این لحن محتاطانه را رد کرد و متغیر شده گفت: این نحوه بیان مربوط به مکاتبات اداری است، باید صریحاً گفت: «دستور سازمان سیا» و سپس از کمک‌ها و راهنمایی‌های سازمان سیا به جمعیت سخن گفت. من دیگر در موقعیتی نبودم که بتوانم در برابر این‌گونه نظرات مقاومت کنم و پیش خود حساب می‌کردم آن مردمی که باید بفهمند، می‌فهمند که این مطالب شعاری بیش نیست و موضوع به قدری آبکی است که حتی خود مقامات حکومتی و امنیتی نیز آن‌ها را باور نخواهند داشت. این حدس من درست بود و وقتی از زندان آزاد شدم به وضوح مشاهده کردم که هیچ‌کس آن گفته‌ها را باور نداشته است. بخصوص یکی از دوستان به من

گفت: به شخصی که در مورد ارتباط جمعیت با سازمان سیا و اتهام جاسوسی بر شما سؤال می‌کرد، گفتم اگر این موضوع صحت داشت، دکتر بهبهانی و عده‌ای از دوستانش را آزاد نمی‌کردند و صرف اعتراف باعث نجاتشان نمی‌شد، کم‌اینکه در مورد سایرین، اعتراف به جاسوسی نتوانست آنها را از مجازات اعدام برهاند. و دوست دیگری که به دیدنم آمد، هنگام خداحافظی آهسته در گوشم گفت: نگران مباش، آن‌ها خود به خوبی می‌دانند که آنچه تو در مصاحبه تلویزیونی گفتی دروغ بود، و الا اگر واقعاً شما جمعیتی بودید که سازمان سیا به آن رهنمود می‌داد و با آن همکاری می‌کرد، مگر یک نفر از شماها را می‌گذاشتند آزاد بگردید؟

به هر حال، من نظراتی را که آن روز حاجی آقا از جلسه با آقای فلاحیان و همکارانش اخذ نموده و به من ابلاغ کرد، یادداشت کردم و متعاقباً نواری بر آن پایه ضبط شد که حاجی آقا آن را به لحاظ کیفیت زیاد نپسندید و قرار شد بعد از تعطیلات تاسوعا و عاشورا — که در پیش بود — تجدید شود.

به خاطر دارم که سه روز آخر آن هفته (از چهارشنبه تا جمعه) به علت تاسوعا و عاشورا و متعاقباً جمعه، تعطیل عمومی بود و محیط زندان یکی از سکوت‌های طولانی و سنگین خود را می‌گذراند. ^۱ حاجی آقا به من گفته بود که برای شرکت در مراسم عزاداری حسینی به گروه خاصی می‌پیوندد که همه‌ساله در مسجد امام (مسجد شاه سابق) گیرد می‌آیند. می‌گفت این‌ها همه ثابت کرده‌اند که پیرو راه حسین (ع) اند و

۱. بعد از آزادی شنیدم که دکتر عابدی درست در همان دوران دستگیر شده و آن سه روز تعطیل را در گوشه راهرو یکی از بندهای زندان گذرانده بود. من به خوبی می‌دانم که او چه اوقات پودرنجی را به سر رسانده است.

بسیاری شان همه زن و بچه دار - در میدان های مین، به هنگام جنگ ایران و عراق، پودر شده و به زمین ریختند. تصورم این است که حاجی آقا نوشته طباطبایی را در مخالفت با عزاداری های عاشورا^۱ خوانده بود و با تمسخر به من می گفت: ایشان می گوید اینکه انسان به گریه و نوحه خوانی و سینه زنی برای شخصیتی چون امام حسین (ع) پردازد، ذلت روح است ولی در جبهه ها نبوده تا ببیند شهدای ما درست از این طریق به عزت می رسیدند و بعد از یک مراسم سینه زنی و نوحه خوانی برای امام حسین (ع) بود که مردانه از میدان های مین می گذشتند.

از این گونه گفته ها زیاد از حاجی آقا می شنیدم و با وجود آنکه معلوم بود کار او در ارتباط با گروه مربوط به طباطبایی نیست، ولی از هر فرصتی برای حمله به آقای طباطبایی استفاده می کرد و یک بار نیز به من گفت: در محکومیت آقای طباطبایی همین بس که می خواهد این مرقد امام رضا (ع) که این همه برای ما فیوضات و برکات داشته و خود من را یک مرتبه از مرگ حتمی نجات داد، نباشد و اگر دستش برسد همه زیارتگاه های ما شیعیان را خراب خواهد کرد. اما هرچند آقای طباطبایی توسل به قبور شخصیت ها را از نظر اسلامی درست نمی داند ولی اینکه به مانند وهابیان در صدد تخریب قبور باشد، خشونتی است که من در او سراغ ندارم. یک بار نیز یکی از مطالب حاجی آقا در مورد طباطبایی مرا

۱. این نوشته را آقای طباطبایی چند سال قبل به تحریر آورده و در گروه نماز جمعه او و انجمن اسلامی مهندسين توزیع شده بود. طی آن استدلال گردیده بود که عزاداری برای مرگ بزرگان و نوحه خواندن و به سر کوفتن و سینه زدن در مرگ هر کسی، بنا به قرآن و سنت پیامبر اسلام، جایز نیست. احتمالاً نسخه ای از این نوشته را هم در بین نوشته هایی که از ناحیه من به دست آورده بودند، یافته بودند.

مبهوت ساخت و آن، زمانی بود که برای اظهار لطف نسبت به من به داخل سلول آمده و مدتی نشست و صحبت کرد. در آن موقعیت از من پرسید: معمولاً کسانی چون طباطبایی که چنین برخلاف اعتقادات محیطشان غلیان کرده و عده‌ای را به دور خود جمع می‌کنند، از یک‌سری ناراحتی‌های جنسی رنج می‌برند، آیا طباطبایی دچار یک‌سری کمبودها یا انحرافات در زمینه‌های جنسی نیست؟! در برابر این سؤال من حاج و واج مانده و اصلاً به‌مخیره‌ام هم خطور نمی‌کرد که کسی در مورد شخصی چون طباطبایی چنین فکری بکند!

به هر حال، در اولین روز از آن سه روز بود که من تعطیلی تاسوعا را — با تمام مشقتی که داشت — در سلول به سر رسانده و برای نماز مغرب آماده می‌شدم و تصور می‌کنم حدود نیم ساعت به مغرب مانده بود که نگهبان در را گشود و گفت: در سر بند کارت دارند، بیا بازجویت می‌خواهد تو را ببیند. از این مطلب زیاد تعجب نکردم زیرا حاجی آقا گفته بود که ممکن است در ایام تعطیلی سری به من بزنند. چشم‌بند بر چشمانم زده راهی سر بند شدم و در آنجا حاجی آقا را دیدم که به مناسبت ایام محرم به پیراهن و شلوار سیاه ملبس بود. بعد از سلام و علیک بازوی مرا گرفته و به سمت بالکن برد و من از آنجا محوطه حیاط زندان و حوض کوچکی را که در وسط آن قرار داشت — با جریانی از آب که منظمأً به حوض وارد و از آن خارج می‌شد — از زیر چشم‌بند می‌دیدم. این همان حیاطی بود که تا چندی پیش مرا از زیرزمین و تخت شلاق به آنجا برده دستور می‌دادند که از یک گوشه آن به گوشه دیگر بروم و بعد از مدتی بی‌حال و بی‌رمق در کناری می‌افتادم. اما باید اذعان کنم که آن محیط، در آن لحظات نزدیکی مغرب، با چراغ‌هایی که از هر سو

روشنش می ساخت و جریان آب که از وسط می گذشت، صفایی داشت. من بی اختیار به حاجی آقا گفتم: این ایام، واقعاً ایام دعا است و او با حالتی که به نظرم حاکی از خصوصیت تمام بود، به من پاسخ داد: شما در این شرایطی که هستید حتماً دعایتان مستجاب می شود، ولی توصیه من این است که زیاد وقت خود را مصروف عبادات مستحبی نکنید، بلکه بنشینید و راجع به خود و آنچه کرده اید با خدا صحبت کنید و بهترین نذرهایی هم که من تجربه کرده ام، نذر توبه است، اینکه واقعاً انسان با خدا عهد توبه ببندد و وقتی خدا آن اخلاصی را که باید پیش آید در بنده اش ببیند، مسلماً ترتیب اثر خواهد داد. بعد حاجی آقا اضافه کرد: در این زندان من معجزاتی دیده ام که باورش دنی نیست، مثل تمامی نفوذی های منافقین در دستگاه های مملکتی که همگی در همین زندان کشف شد و اگر ما به هویت واقعی آن افراد پی نبرده بودیم، امروزه چه بسا اثری از جمهوری اسلامی باقی نمی ماند. متعاقباً حاجی آقا به مطلب مصاحبه رسید و از من خواست که تا روز جمعه متن جدید و کاملتری تهیه نمایم که طی آن اختلاف نظرهایی هم که بر سر متن نامه سرگشاده به آیت الله منتظری در سال ۱۳۶۷ بین من و دکتر عابدی و روشن اردلان در هیأت اجرایی پیش آمده بود بیاید، همچنین بحثی که بر سر متن اعلامیه جمعیت در رابطه با وقایع رومانی و چائوشسکو بروز کرده بود منعکس شود. قرار شد من متن مصاحبه را برای گنجاندن نکات فوق مورد تجدید نظر قرار داده و جمعه بعد از ظهر، برای ضبط آماده باشم.

□

حدود ۲ بعد از ظهر روز جمعه حاجی آقا بر طبق قرار سراغ من آمد و

مطابق معمول تیغ و خود تراشی در اختیارم گذارد تا صورتم را قبل از ضبط نوار اصلاح نمایم. وقتی به اتاق طبقه فوقانی رفتیم ابتدا تلفنی کرد تا مسئول ضبط از رادیو تلویزیون بیاید و تا فرارسیدن وی یکبار متن مصاحبه را با من مرور کرده اظهار عقیده نمود که قسمت مربوط به نقش جمعیت را به عنوان ستون پنجم دشمن به هنگام جنگ ایران و عراق حذف نمایم. گفت که این قسمت طولانی و خسته کننده است و روال منظم مصاحبه را از محور خود منحرف می نماید. من با خوشحالی پذیرفتم و احساس کردم که حدسم درست از آب درآمده و با قبول هر نکته پیشنهادی شان از جانب من، آنها خود به حذف قسمت های افراطی می پردازند. چنان که قسمتی در متون قبلی مصاحبه به مقایسه ای بین جمعیت - از نظر اهداف و مقاصد - با گروه مجاهدین می پرداخت و بازجوی عبدالعلی بازرگان اعلام نمود که این مقایسه منصفانه نیست و بهتر است حذف شود.

به هر حال حدود ۴ بعد از ظهر سر و کله مأمور ضبط پیدا شد. او جوان بسیار خوش رفتار و مؤدبی بود و در آن موقعیت خاطرتم هست که از شرکتش در مراسم عزاداری حسینی در کنار مرقد امام برای من تعریف کرد و می گفت به قول آقای ناطق نوری، امام مردی ماوراء زمان خود بود و بسیاری از فرمایشاتش را ما بعدها خواهیم فهمید، چنان که خیلی از گفته های امام را به هنگام حیات او، ما نفهمیدیم و حالا حکمتشان روشن می شود.

آری در آن محیط، همه شیفتگان امام خمینی بودند و به نظر نمی رسید که از هیچ گونه مواهب خاصی نیز در زندگی برخوردار باشند، بلکه برعکس اکثر نگهبانان صدماتی در این راه دیده و فرزندان شان در جبهه

جنگ با عراق جان باخته و شهید شده بودند. خود به خود مقایسه‌ای بین امام خمینی و شاه سابق در ذهن من راه می‌یافت که علی‌رغم آن همه پول و پاداش و مزایای عمده‌ای که محمدرضا شاه به خادمان خود می‌رساند، حتی یک نفر از آن‌ها حاضر نبود یک قطره از خونس را در راه به کرسی نشاندن حرف‌های او بدهد! و یک تن از این جانبازانی که امام خمینی ظرف هفت هشت سال به دست آورد، خاندان پهلوی طی مدت پنجاه سال نتوانست دست و پا کند!

در هر صورت آن روز خاطرم نیست که برای چندمین بار نوار مصاحبه ضبط گردید. به یاد دارم که طولانی‌تر از هر بار و دقیقاً ۵۲ دقیقه نوار بود و بعداً احساس کردم که آنرا فقط برای استفاده داخلی می‌خواستند و در اختیار سایر بازجویان برای هرگونه استفاده‌ای قرار داده بودند. گمان می‌کنم که اکثر دستگیرشدگان نهضت و جمعیت آنرا دیده باشند.

□

این‌طور که خاطرم هست مجدداً مرا یک روز بعد از ظهر برای ضبط نوار مصاحبه احضار کردند. بازجوی عبدالعلی بازرگان نیز در آن موقعیت حاضر بود و معلوم بود بحث مفصلی با حاجی آقا بر سر محتوای مصاحبه به عمل آورده است.

دو نفری با من صحبت کوتاهی به عمل آوردند. حاجی آقا گفت: ما تأیید پخش نوار مصاحبه را از تلویزیون گرفته‌ایم و باید نوار ۸ صبح فردا تحویل شود، شما این تغییرات را در متن اعمال کنید و آماده باشید که نوار نهایی را بگیریم:

۱. نام دکتر یزدی از متن حذف شده به جای آن «یکی از اعضای مؤثر شورا و هیأت اجرایی» ذکر شود.

۲. آن قسمت‌های مربوط به برخورد با دکتر عابدی و روشن‌اردلان و هواپیمای ارباس، همگی برداشته شود.

۳. به این موضوع اشاره شود که اگر عراق به کویت حمله کند و بدین ترتیب جنگ طلبی صدام برای همه محرز شود، آن وقت جمعیت و نهضت که مدام دم از صلح با صدام می‌زدند جواب ملت را چه خواهند داد و متعاقباً حاجی آقا عباراتی در این چارچوب دیکته کرد که من آن‌ها را یادداشت کردم. البته در آن زمان عراق به کویت حمله کرده و آنرا اشغال نظامی کرده بود، ولی حاجی آقا گفت: اشکالی ندارد اعلام می‌کنیم که مصاحبه قبل از حمله عراق به کویت صورت گرفته است!

اکنون که به عقب برگشته فکر می‌کنم، می‌بینم که شاید من می‌توانستم به طریقی از ذکر این نظریه اخیر طفره روم. ولی در آن شرایط فقط دو فکر مرا احاطه کرده بود. یکی اینکه جانب احتیاط را از دست ندهم و کاری نکنم که به عدم همکاری متهم شده تمام رشته‌هایم پنبه شود و خدای ناخواسته مجدداً در شرایط اعمال فشار قرار گیرم و دیگر آنکه می‌پنداشتم عذر من پذیرفته است و مستمعین به من حق می‌دهند هرآنچه لازم بوده در راه نجات خود بگویم. به علاوه احساس می‌کردم که استدلال ارائه شده تا این حد منطقی است که نشان می‌دهد صدام اصولاً ماجراجو و جنگ طلب بوده است.

در هر صورت آن روز، بعد از یادداشت نظرات، مرا به اتاق ضبط بردند. وقتی میکروفون را به گردنم می‌آویختند پرسیدم: آیا نمی‌شد تا فردا صبر کنیم تا من قدری آماده شوم؟ بازجوی عبدالعلی بازرگان پاسخ داد: فردا باید حتماً یک چیزی از اینجا بیرون برود و ما می‌خواهیم آن چیز مصاحبه شما باشد. دیگر هیچ مسامحه‌ای جایز نبود، با توکل به خدا

آنچه را توافق شده بود گفتم و نوار مصاحبه برای پخش تلویزیونی ضبط گردید.

ساعت قریب ۹ شب بود و من در سلول منتظر بودم تا برای دستشویی آخر شب صدایم کنند. ناگهان در باز شد و نگهبان اطلاع داد: بیا بیرون بازجویی! این احضار برایم کاملاً غیرمنتظره بود و در حالی که چشم‌بند بر چشمان به سوی قسمت خروجی بند زندان در حرکت بودم، از خود می‌پرسیدم: باز چه شده است؟ چگونه ممکن است بعد از تکمیل کار در بعد از ظهر، باز مرا این موقع شب برای بازجویی بخواهند؟ انتظارم زیاد به طول نینجامید و وقتی وارد اتاق بازجویی شدم، حاجی آقا و بازجوی عبدالعلی بازرگان را دیدم که منتظر ورودم بودند. حاجی آقا بلافاصله گفت: ما می‌خواستیم متون مصاحبه شماره ۲ با شماره ۵ در هم ادغام شده متن جدیدی برای ضبط آماده شود. من با تعجب پرسیدم: تا کی؟ حاجی آقا گفت: هم‌اکنون، آیا بیش از نیم ساعت برای این کار لازم دارید؟ ترتیبش را بدهید و ما نیم ساعت دیگر نوار را می‌گیریم.

من در حالی که به شدت گیج شده انجام چنین کاری را فوق طاقتم احساس می‌کردم، با کنجکاوی پرسیدم: چه نوع ادغامی از دو متن مصاحبه در نظر است؟ در اینجا بازجوی عبدالعلی بازرگان به توضیح پرداخت و گفت: موضوع مهم نقش جمعیت به عنوان ستون پنجم دشمن به هنگام جنگ ایران و عراق است. شما خود را معرفی کرده و ساختار جمعیت و نحوه پشتیبانی‌های آمریکای را توضیح دهید و موضوع ستون پنجم را هم پشت سر آن بگذارید، فقط همین! گفتم: ولی قبلاً قرار شد این قسمت حذف شود؟! و چون به نظر می‌رسید که من کاملاً

مقصود را درک نمی‌کنم، بازجوی عبدالعلی بازرگان به تشریح یک به یک نکات در چارچوب مزبور پرداخت و من به سرعت مطالبش را یادداشت می‌کردم. ولی هیچ‌گونه قوا و انتظام فکری که بتوانم متنی را بر آن پایه تنظیم و آماده ضبط شوم، در آن شرایط، در خود نمی‌دیدم. از این رو درخواست کردم، اگر ممکن است شب را به من فرصت دهند تا با فراغت خاطر متن مربوطه را تنظیم و در اولین ساعات صبح آماده ضبط باشم. در حالی که با این نتیجه‌گیری مرا مرخص کرده و به سوی سلول در حرکت بودم، مجدداً عذرخواهی کردم و حاجی‌آقا در حالی که به وضوح خوشحال و سرحال می‌نمود، با خنده‌ای گفت: اشکالی ندارد، دیگر آخر کار است.

آن شب در سلول تا پاسی بعد از نیمه‌شب به تنظیم آخرین متن مصاحبه پرداختم. وصف‌الحال من در آن شرایط شبیه اوضاع آن سرهنگ انگلیسی اسیر در دست ژاپنی‌ها در جنگ بین‌المللی دوم بود که با افراد خود مجبور شد پلی بر رودخانه «کوای» برای دشمن بسازد و در جریان ساخت پل، به قدری به آن تعلق خاطر پیدا کرد که نمی‌خواست حتی علیه دشمن، خراب شود. بستگی روحی من نیز نسبت به آن مصاحبه چنین شده بود و هرچند ضربه‌ای بود که بیش از همه بر من و جبهه من فرود می‌آمد، ولی می‌خواستم جاذب و آبرومند از آب در بیایم. از این رو بعد از آنکه نگارش متن را تمام کردم، به تمرین پرداختم و در حالی که در فضای کوچک سلول قدم می‌زدم سعی داشتم که کلمات را تا سرحد امکان به خاطر سپرم و به هنگام ضبط مجبور نباشم که زیاد به کاغذ نگاه کنم. من نمی‌دانم از نظر روحی چه بر من عارض شده بود و امیدوارم روزی خانم صالحیان - که مطالعات روان‌شناسی دارد - این نوشته را

خواننده و بخصوص با شناختی که از من داراست، به تجزیه و تحلیل و علل یابی پردازد که چگونه انسانی چون من ظرف دو ماه و نیم در زندان، تحت آن برنامه و رفتار، به موجودی علیه خود و عده‌ای از دوستانش تبدیل شد و جمعیتی را که آن قدر مورد علاقه‌اش بود و در تشکیل و ایجاد آن زحمت‌ها کشیده بود، با کلمات خود پوچ و بی‌اعتبار جلوه داد؟! باید اذعان کنم که آنچه از من سر زد برای خود من نیز مایه تعجب و سؤال است، زیرا تصور می‌کنم در آن شرایط اگر حاجی آقا می‌خواست من نواری علیه زن و فرزندانم نیز پُر کنم، برای آن آماده بودم و اصولاً قادر نبودم به هیچ خواست او «نه» بگویم. شاید منشأ این رفتار را باید در آن زیرزمین کذایی جستجو کرد. خاطرم هست دومین باری که مرا آنجا برده شلاق زدند، در مراحل آخر واقعاً بی‌تاب شده و به جان آمده بودم و حاجی آقا خطاب به آقای ۲۵ گفت: دو ضربه هم با شماره ۲ بزنید و این به خاطر آن شهدای گلگون‌کفنی است که این‌ها خونشان را به بازی گرفتند. آن دو ضربه، هولناک بود و وحشت عجیبی در پی آن به من دست داد. وقتی از حالت خوابیده روی تخت برخاسته و سعی داشتم به تریبی قوای خود را جمع‌آوری کرده از جای برخیزم، درست در همان لحظات، به خود گفتم: هر چه بخواهند می‌گویم و می‌نویسم و خود را از این بدبختی نجات می‌دهم و به خوبی خاطرم هست که ندایی از درون به گوشم گفت: اما تا حدی که خدا راضی باشد، رضای خدا را چه می‌کنی؟ ولی وحشت روح و درد تن، این ندای درونی‌ام را در نطفه خفه ساخت و بلافاصله آن را در وجودم به سویی افکنده هرگونه حد و مرزی را در تسلیم به حاجی آقا از خود راندم. آری، در آن لحظه من به خدا شرک آوردم و نجات خودم را از دردها، مهمتر از رضای الهی شمردم و این،

ابتدای سقوط من بود. از آن لحظه به بعد، من آمادگی داشتم تا آن حصارى را که طى یک عمر توکل و ایجاد رابطه با خدا برای خود فراهم ساخته بودم بشکنم و این کار ساده‌ای نبود و به آسانی روح و خاطر از آن تعلقات جدا نمی‌شد، ولی شلاق‌های بعدی آن را میسر ساخت و رفته‌رفته به موجود بی‌اراده‌ای در دست حاجی آقا تبدیل شدم که هرآنچه او می‌گفت می‌پذیرفتم و حتی گاهی گفته‌هایش به نظرم درست می‌آمد! حاجی آقا نیز در مراحل اول - بعد از جلسات اول و دوم تعزیر - متوجه تغییر حالت من شده و می‌گفت: تو می‌خواهی همکاری کنی ولی آن تعلقات روحی‌ات نسبت به جمعیت نمی‌گذارد، تنها راه، تکرار تعزیرهاست و من مطمئن هستم اگر صد ضربه پشت سر هم به تو بزنند، روح‌ت از آن بستگی‌ها خارج شده و در اختیار خواستت قرار می‌گیرد، یا خودت این کار را بکن و یا من با شلاق این کار را انجام می‌دهم. وحشت زیرزمین و شلاق‌ها باعث می‌شد که من به التماس بیفتم و قول می‌دادم که خودم مشکلم را حل می‌کنم و واقعاً به زور، تمام ملاحظات و قیدها را (که در اساس قیود وجدانی‌ام بود و قید نسبت به جمعیت بخشی از آن اصول و قیود کلی بود) از خود می‌راندم و شلاق‌های حاجی آقا نیز به این کار سرعت می‌بخشید.

ولی چرا باید ارتباط با خدا و رجوع به او در امور که طى عمرى برقرار می‌شود، چنین سریع و به خاطر چند جلسه تعزیر متلاشی گردد؟ تنها پاسخی که به این سؤال می‌توانم بدهم این است که:

اولاً، باید اذعان کنم که مسلماً آن ارتباط در من شکل صحیح و عمیق خود را نداشته است. چه بسا تردیدهای ایمانی که انسان به تصحیح‌شان نپرداخته و از خود نرانده است و گناهای که علی‌رغم ایمان خود پذیرفته

و به آن‌ها تن داده است، رشته ارتباطی با خدا را سست نگه می‌دارد و آن سستی در شرایط صعب و تحت فشار ظاهر می‌شود.

ثانیاً، اتکاء به حکم الهی که عذر آدمی در وضعیت سخت و دشوار پذیرفته است و به هنگام آزار و شکنجه، حتی اگر شخص مجبور شده کفر بگوید بر او می‌بخشند، مرا آرام می‌ساخت. کما اینکه برای راضی ساختن خود در راهی که می‌پیمودم منظمأ - در اوایل - داستان عمار یاسر را برای خود تکرار می‌کردم. ولی وضعیت من البته با عمار قابل مقایسه نبود، زیرا نه من شکنجه‌ای که او دید دیدم و نه به قدر او تحمل آوردم. علت اصلی شکست مرا تصور می‌کنم باید در همان کمبودهای ایمانی و ضعف شخصیت جستجو کرد. خداپرستانی که آن قیود خدایی را به یکسو می‌نهند، معمولاً از بی‌خدایان ضعیف‌تر می‌شوند، زیرا بی‌خدا حداقل در بی‌خدایی‌اش راه و روشی دارد، ولی خداپرستی که خدایش را رها ساخته است، کاملاً بی‌راه و روش می‌شود. چنان‌که من، بعد از آنکه به جای خدا، خود را تسلیم حاجی آقا کردم، شاید از بی‌دینان حقیرتر و ذلیل‌تر بودم و تمام دعا و نماز و استغاثه‌هایم به درگاه خدا در کنج سلول این بود که: خدایا نجاتم بده! و حتی وقتی یکبار این فکر به ذهنم خطور کرد که برای استقرار خود در راه حق و ایمان دعا کنم، بلافاصله آن فکر را از خود راندم و ترسیدم که نتیجه چنین دعایی تأخیر در آزادیم باشد!

□

بعد از نماز صبح حدود ساعت ۴/۵، نگهبان در سلول مرا گشود و پیام داد که حاجی آقا در طبقه فوقانی منتظر است. من اوراق نوشته‌شده را برداشته و با مقداری گز که همسرم فرشته فرستاده بود، بعد از نصب

چشم‌بند، به سوی پله‌ها به راه افتادم. در طبقه فوقانی حاجی آقا با پیراهن زیر و شلوار پیژاما به من صبح بخیر گفت و معلوم بود تازه از برگزاری نماز صبح فارغ شده است. آقای ۲۵ و مأمور ضبط این طرف و آن طرف در حرکت بوده و وسایل و ابزاری آماده می‌کردند و هیجان و جنب و جوشی در محیط احساس می‌شد. حاجی آقا بعد از یک نگاه کلی به متن مصاحبه مرا به اتاق ضبط برد و در آنجا بازجوی عبدالعلی بازرگان نیز که در حقیقت معمار آخرین متن مصاحبه بود و در آن ساعات اولیه صبح برای دیدن نتیجه کارش حاضر شده بود، به ما پیوست.

من از گزی که همراه آورده بودم به همه تعارف کردم و حاجی آقا، سراپا خنده و نشاط، جعبه را دور گرداند. پیش از آغاز ضبط حال مرا پرسید و سؤال کرد: اگر احساس ضعف می‌کنی بگویم یک چای شیرین برایت بیاورند؟ جواب دادم: خیر، راحتم.

حوالی ۵/۵ صبح ضبط نوار را آغاز کردند که درست ۴۷ دقیقه به طول انجامید و وقتی پایان گرفت بازجوی عبدالعلی بازرگان با اظهار تعریف و تحسین زیاد نزد من آمد و تبریک گفت و اشاره نمود که از این پس شما در اینجا نه یک متهم، بلکه میهمان ما خواهید بود. سپس حاجی آقا مرا برای صرف صبحانه به اتاق نشیمن بازجویان دعوت کرد و توضیح می‌داد که: نان بربری داغ گرفته‌ایم با کره و پنیر و مربا و چای، بیا! در آن اتاق سفره‌ای پهن بود و من دمپایی‌های پلاستیکی را از پا به در آورده، چشم‌بند بر چشمان، در کنار آن سفره نشستم. مسؤول ضبط برایم چای ریخت و نان بربری با کره و پنیر را در دست‌رسم قرار داد. بازجوی عبدالعلی بازرگان از خانواده‌ام پرسید و سؤال کرد که آیا تا آن زمان ملاقاتی داشته‌ام؟ با خنده‌ای پاسخ منفی دادم و در برابر اعتراض آقای ۲۵

که تذکر می داد خانمتان را در ماشین مقابل بیمارستان پارس دیدید، گفتم که گمان نمی کنم بتوان آن موقعیت را ملاقات به حساب آورد. حاجی آقا تصدیق کرد و گفت: به زودی می فرستمت خانه ملاقاتی با خانواده ات داشته باشی و بازجوی عبدالعلی بازرگان اضافه نمود: و به تربیت بدنی و فدراسیون شنا هم تذکر می دهند تا وضعیت شما خللی در کار پسران و عضویت او در تیم شنای کشور به وجود نیاورد. من تشکر کرده از جای برخاستم و در حالی که راهی سلول می شدم ذوق و عده دیدار خانواده فکرم را احاطه کرده بود و خیال داشتم قبل از هر چیز چند ساعتی بخوابم.

□

فردای آن روز سه شنبه بود و سه شنبه ها ما را برای هواخوری می بردند. محل هواخوری دو پشت بام محصور بر فراز ساختمان زندان بود که نگهبان در آن ها را گشوده، ساکن و یا ساکنان هر سلول را به نوبت - به مدت ۱۵ دقیقه در هر یک از پشت بام ها راه می کرد. وقتی آن روز نگهبان مرا در یکی از پشت بام ها راه کرده و در را به رویم قفل کرد، بر طبق معمول چشم بند از چشم هایم برداشته به تماشای آسمان مشغول شدم. آسمان آبی با انوار اولین خورشید در ساعت ۹ صبح، از پشت سقف سیمی پشت بام، مشبک به نظر می رسید و تنها پرندگان که آزاد به هر سو پریده و گهگاه بر آن سقف سیمی (یا آهنی) می نشستند، پیام آور فضای لایتناهی برای زندانی در بند بودند. من چند دقیقه به کبوتری که درست بالای سرم روی کناره ای از سقف مشبک نشسته بود، نگاه کردم. گویی می خواستم از او خبر بگیرم که در خارج چه می گذرد؟ آیا نوار مصاحبه را پخش کرده اند؟ به خود می گفتم: اگر چنین

باشد، امروز صبح همه در شرکت نفت راجع به آن گفتگو می‌کنند. آقای مهندس بازرگان و دوستان جمعیت چه عکس‌العملی داشته‌اند؟ فامیل و زن و بچه و بخصوص مادرم چطور برداشت کرده‌اند؟ هر چه به آن کبوتر نگاه کردم پاسخی نگفت و با سر کوچک و نگاه‌های نافذش که به هر سو حرکت می‌کرد، معلوم بود که در عوالم دیگری است و بعد از لحظه‌ای پرید و رفت. نگاه حسرت‌بار من تا آخرین مراحلی که از نظر ناپدید شد، او را دنبال کرد و در دلم این آرزو نقش می‌بست که ای کاش مرا با خود می‌برد. به کجا؟ به خارج از این زندان. به بیرون از این زمین به رفیع‌ترین نقطه آسمان، به همان مکان بی‌بازگشت! به یکباره احساس کردم بهترین حادثه‌ای که اکنون می‌تواند برای من پیش آید مرگ است و حسرت حال کسانی را خوردم که آن لحظه در شرایط احتضار قرار داشتند. آن‌همه تلاش و آلودگی برای زندگی، بهایی گزاف در ازای کالایی موقت! شاید مرگ ضایعه باشد، ولی اسف‌بارترین جنبه آن این است که در غالب موارد به موقع پیش نمی‌آید. اگر من آن روز روی آن پشت بام مرده بودم، بسیاری از مشکلات خود و دوستانم حل شده بود. آن مصاحبه به پیروزی بزرگ برای جمعیت و شکست فاحشی برای بازجویان بدل می‌گردید و جسم بی‌روحي که اکنون به نام فرهاد بهبهانی به این سو و آن سو در حرکت است، نه چنین وبالی بر خانواده و وجدان خویش، بلکه مایه خوشحالی برای بسیاری از جمله خودش می‌بود.

□

به خاطر دارم عصر آن روز - نگهبان وقت - در سلولم را گشود و نگاهی تبسم‌آمیز به من کرد. او مرد خوبی بود هر چند در اوایل با همه بدخلفی می‌کرد و بخصوص در مورد مصرف کامل نان و فقط کنارگذاری

اطراف خمیری آن، خیلی مصرّ بود. سواد نوشتن نداشت ولی می توانست بخواند. می گفت در نوجوانی یک شب امام زمان را در خواب دیده و آن حضرت قرآنی پیش رویش گذاشته و گفته: بخوان! و از آن زمان او قادر به خواندن قرآن و سایر کتب شده بود. بعدها فهمیدم که یک فرزندش را نیز در دوران جنگ از دست داده است و هر شب جمعه به اتفاق همسرش برای دیدار قبر او به بهشت زهرا می رود. به تدریج که نگهبان با من آشنا گردید خیلی مهربان شد، به طوری که هر بار کشیک او بود، برایم یک لیوان چای داغ می آورد و یک بار نیز که هوا رو به سردی رفته و من از کمبود پتو شکایت کردم، دو پتوی نو برایم آورد. از جمله کسانی است که من در حقش دعای خیر می کنم هر چند اوایل دل خوشی از او نداشتم. آن روز نگهبان مدت کوتاهی به من نگاه کرد و بعد گفت: عجب حرف هایی در تلویزیون زدی؟! آنچه مرد حسابی چطور شما به خود جرأت می دادید که بگویید جمهوری اسلامی از اسرائیل اسلحه می خریده؟ تهمتی به این بزرگی؟! من آنجا فهمیدم که نوار مصاحبه از تلویزیون پخش شده و به طور قطع خبر و بحث آن زبانزد همه دوستان و آشنایان من می باشد. در پاسخ به نگهبان گفتم: موضوع خرید اسلحه از اسرائیل را ما عنوان نکرده بودیم، بلکه این خبر به نقل قول از رسانه های خارجی بود که به هر حال همه آن را می شنیدند. نگهبان سری تکان داد و گفت: باز هم خوب شهادتی به خرج دادی که آمدی و به همه این حرف ها اعتراف کردی، ولی بالا چیزی نگو و مطلب را از من نشنیده بگیر، ممکن است خودشان خبر پخش نوار را به تو بدهند اما گفتنش از جانب ما صحیح نیست.

فردای آن روز حاجی آقا مرا احضار کرد و رسماً خبر پنخش نوار از تلویزیون را به من داد. گفت که قبل از پنخش نوار به او تلفن کرده و در مورد نحوه اعلام از او نظر خواسته بودند و او نظر داده بود که بگویید «متن اعترافات فرهاد بهبهانی عضو گروهک...»

سپس حاجی آقا سؤالاتی در مورد دکتر عابدی کرد که باعث تعجب من شد و سؤالات به قدری کلی و معمولی بود که متن آن به خاطر من نیست و سرانجام به برنامه ملاقات من با خانواده ام اشاره نموده گفت: من فکر کردم با جوی که اکنون به وجود آمده رفتن شما به خانه فعلاً صحیح نیست، تا یک هفته دیگر ترتیب می‌دهم که یک ملاقات حضوری همین جا داشته باشید و سپس در مرحله بعدی، شما را برای ملاقات به خانه می‌فرستم. من تشکر کرده گفتم: بالاخره شما خود مادر و زن و فرزند دارید و به خوبی می‌دانید که شخص بعد از سه ماه دوری و نداشتن هیچ‌گونه خبری از آن‌ها چه حالی دارد. حاجی آقا تصدیق کرد و اظهار امیدواری نمود که من هر چه زودتر ملاقاتی با خانواده ام داشته باشم و با این خبر من روحیه‌ای یافته با ذوقی در خاطر، عازم سلول شدم.

اما چند ساعتی از این بازجویی نسبتاً کوتاه نگذشته بود که حاجی آقا مجدداً احضارم کرد. خود شخصاً مرا در سر بند از نگهبان تحویل گرفت و یک‌راست به اتاق نشیمن بازجویان برد. وقتی مقابل هم روی موکت سبزرنگ نشستیم، نمی‌دانم به چه دلیل حاجی آقا یک نوار موسیقی در پنخش صوت کوچکی که در کنارش بود قرار داد و نوای موسیقی ملایمی فضای اتاق را پُر کرد و ضمن صحبت ما، هر بار که نوار کاست به پایان می‌رسید، حاجی آقا مجدداً آنرا از سر آغاز می‌کرد. سؤالات در این

جلسه تماماً راجع به دکتر عابدی بود و من اگر قدری هوش به خرج داده بودم بایستی فوری می فهمیدم که دکتر عابدی را دستگیر کرده‌اند و آن سوالات را به این خاطر از من می‌کنند که هر چه بیشتر مایه بازجویی از او به دست آورند. ولی من به قدری مطمئن بودم که دکتر عابدی را به خاطر سن بیشترش نخواهند گرفت که حتی حدس این موضوع را هم نزدم.

حاجی آقا به انحاء مختلف، در مورد هرگونه انحراف جنسی، شرب خمر و رفتار دکتر عابدی در مجالس و محافل با خانم‌ها می‌پرسید. مثلاً خاطریم هست که سؤال کرد آیا او وقتی با خانم‌ها دست می‌دهد مدتی دست آن‌ها را در دست خود نگه نمی‌دارد؟ من گفتم والله من اصلاً چنین چیزهایی در مورد دکتر عابدی متوجه نشده‌ام. گاهی دیده‌ام که او وقتی با خانم‌های مسن برخورد می‌کند دست آن‌ها را به علامت احترام می‌بوسد، ولی اینکه نظر جنسی نسبت به خانمی داشته باشد، من هیچ‌گاه چنین مطلبی را در رابطه با او درک نکرده‌ام. به طور عجیبی حاجی آقا پیگیر این قضیه بود که به نحوی یک مدرک مغالظه دکتر عابدی با خانم‌ها و یا هرگونه انحراف جنسی از او به دست آورد و در تمام مدت من موضوع را تکذیب کرده گفتم به هیچ وجه حتی فکر چنین مطلبی هم در ارتباط با دکتر عابدی به ذهن من خطور نکرده است. بالاخره حاجی آقا از مصرف مشروبات الکلی در خانه دکتر عابدی پرسید و تصور می‌کنم مکالمه‌ای را هم که یکبار نصرت‌الله امینی در این زمینه با من در تلفن به عمل آورده بود، شنیده بود.

در صحبت با حاجی آقا من موضوع را تکذیب نکردم ولی از اینکه دکتر عابدی در خانه‌اش شرابسازی داشته باشد، اظهار بی‌اطلاعی کردم و گفتم مسلماً دکتر عابدی با سن و مشغله‌ای که داشته فرصت پرداختن

به این کارها را نداشته است. به هر حال صحبت آن روز که با دکتر عابدی آغاز و با دکتر عابدی پایان گرفت تا قریب ظهر به طول انجامید و با به گوش رسیدن آوای اذان ظهر، حاجی آقا مرا مرخص کرد. بعدها شنیدم که دکتر عابدی را علی‌رغم سن بالایش تعزیر کردند و از شنیدن این خبر بسیار ناراحت و متأثر شدم.

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com

یک دم گمان مبرز خیال تو غافلیم
گر مانده‌ام خموش خدا داند و دلم
(وصف‌الحال پدری در مرگ فرزند، مستخرج از روزنامه کیهان)

سلول ۴۰۵

تصور می‌کنم اوایل و یا اواسط ماه شهریور بود که
مرا از سلول ۴۱۱ به سلول ۴۰۵ منتقل ساختند.
به هنگام انتقال حاجی آقا خودش حضور یافت و به من گفت: امیدوارم
در اینجا راحت‌تر باشید. بدین ترتیب فهمیدم که این کار را از نظر لطفی
در حق من انجام داده بودند و به سلولی منتقل ساختند که بزرگتر و
روشن‌تر و تقریباً دوبرابر سلول قبلی بود. بعدها فهمیدم که پیش از من
تابنده در سلول ۴۰۵ بوده و حتماً فکر کردند بعد از مصاحبه‌ای که من
داشته‌ام، باید آن لطف شامل حال من شود و سلولم را با سلول تابنده
عوض کردند.

□

حال و روز من در سلول ۴۰۵ از چند جهت با سلول‌های قبلی
تفاوت داشت:

اول آنکه به ندرت برای بازجویی خواسته می‌شدم و ایامی که
می‌گذراندم مملو از تنهایی و افسردگی‌های شدید روحی بود. اکثراً
به هنگام نماز و دعا منقلب شده‌های می‌گریستم و حتی وقتی
آگهی‌های تسلیت را در روزنامه‌های گوشه و کنار می‌خواندم، همین حال
به من دست می‌داد.

دوم آنکه برنامه منظم عبادی برای خود قائل شده هر شب ساعت ۳ صبح برای نماز شب برمی خاستم و تا پاسی بعد از ساعت ۴ که هنگام نماز صبح بود، به عبادات شبانه مشغول بودم. برای اولین بار در عمرم کتاب دعای مفاتیح الجنان را خواندم و با دعای کمیل آشنا شدم.

سوم آنکه شب‌ها اکثراً از شدت تکرر ادرار بی تاب می شدم و یک شب احساس کردم که هیچ کنترلی بر خود ندارم. به دنبال این امر دچار وحشت غریبی شدم و صبح روز بعد از نگهبان پرسیدم که چگونه می توانم بازجویم را ببینم؟ آیا ممکن است یادداشتی بنویسم و شما آن را به ایشان برسانید؟ او پاسخ مثبت داد و من یادداشتی برای حاجی آقا نوشته درخواست کردم اگر ممکن است او را برای چند دقیقه - حتی به صورت سرپایی در بند - ببینم. به این ترتیب برای اولین بار - برخلاف معمول که حاجی آقا مرا برای بازجویی می خواست - من از او تقاضای ملاقات کردم و وقتی موفق به دیدارش شدم، ناراحتی ام را برایش تشریح نموده درخواست کردم در صورت امکان برای دیدن متخصصی که با نابسامانی های دستگاه پروستات من آشنا بود، به بیمارستان پارس برده شوم. حاجی آقا در پاسخ من خنده ای کرد و گفت: بردار بنویس که خانمت هم در کارهایی که کرده ای با تو شریک بوده، آن وقت ما او را نیز دستگیر می کنیم و می اندازیم در سلول پیش تو و تمام این ناراحتی هایت رفع می شود! از شوخی های به اصطلاح «بانمک» حاجی آقا بود و من در پاسخ فقط سری تکان داده و گفتم: گمان نمی کنم! و اضافه نمودم: اگر رفتن به بیمارستان پارس میسر نیست، حداقل متخصصی در همین جا مرا ببیند و ظرفی برای استفاده در شب به من بدهند. حاجی آقا گفت: من ترتیبی می دهم که طبیعی شما را ببیند، ولی مطمئن هستم تمام این ناراحتی ها نتیجه وضع

عصبی و افسردگی شدیدی است که اکنون بر شما عارض شده و به عنوان کمک به رفع آن، می‌گویم روزنامه و کتاب در اختیارتان بگذارند و به علاوه نوشته‌ای بر سر در سلول‌تان بچسبانند که هر زمان خواستید نگهبان اجازه دهد به دستشویی بروید.

بدین ترتیب گشایشی در کار من ایجاد شد. ناراحتی ادرازی‌ام چندان تفاوتی نکرد، ولی برای اولین بار بعد از چند ماه چشمم به روزنامه و کتاب خورد. روزنامه‌های یومیه را مرتب با ولع عجیبی می‌خواندم^۱ و به علاوه، چند کتاب از آثار مرحوم مطهری را خواندم که به نظرم جالب آمد و حقا تصور می‌کنم او زندگی پرباری داشته و آثار باارزشی از خود به جای نهاده، هرچند به حکم کار بشری، خالی از نقص و خطا و حتی تضاد، نیست.

چهارم آنکه دو بار حاجی آقا در سلول ۴۰۵ به دیدن من آمد. یک بار مقداری قرص اعصاب به من داد و همچنین مقداری قرص ریز سفیدرنگ که می‌گفت برای تنظیم ادراک مؤثر است. قرص اعصاب خیلی مفید بود ولی قرص سفیدرنگ نه تنها ناراحتی ادرازی مرا مرتفع نساخت، بلکه بیوست شدیدی پیش آورد که تا مدت‌ها رفع‌شدنی نبود! پنجم آنکه روی هم‌رفته باید اذعان کنم که حاجی آقا در آن دوران مهربان می‌نمود و آقای ۲۵ نیز اهل مساعدت و محبت. یک روز حاجی آقا به سلول آمده قدری نشست و ضمن صحبت‌های گوناگون گفت: ما یک مرحله دیگر با شما کار داریم و بعد از آن پرونده‌تان را می‌بندیم و توصیه‌مان این خواهد بود که شما آزاد شوید. این اولین باری

۱. خاطرم هست که خبر فوت همسر تابنده و دکتر بشری را در روزنامه خواندم و از جمله مسائلی بود که مرا تا مدت‌ها به فکر فروبرد و متأثر ساخت.

بود که من ندای آزادی را می شنیدم. از او تشکر کردم. از آن روز به بعد تمام فکر و ذهن من متوجه آن لحظه‌ای بود که نگهبان در را باز کرده بگوید: اسباب‌هایت را جمع کن!

ششم آنکه در ملاقات دیگری حاجی آقا اطلاع داد که با رئیس زندان صحبت کرده و قرار شده است در سلول مرا باز بگذارند تا هر زمان احساس نیاز به دستشویی پیدا کردم دست را از در خارج کرده و با پاسخ مثبت نگهبان، روانه دستشویی شوم. به علاوه حاجی آقا اضافه نمود: این امر - از آنجا که دیگر احساس نخواهید کرد در فضای بسته‌ای محصور هستید - وضع عصبی و نتیجتاً ناراحتی‌های اداری شما را نیز بهبود خواهد بخشید.

باید اذعان کنم که باز شدن و باز ماندن در سلول، برای من نعمتی بود و فقط زندانی انفرادی می‌تواند بفهمد که این چه نعمت بزرگی است. ولی موضوع بی‌ماجرای گذشته است. زیرا اولاً تا دو هفته مطلب به قول معروف «جان‌نیفتاد» و هر بار که نگهبان عوض می‌شد - بی‌خبر از دستور صادره - در را می‌بست و من مجبور می‌شدم مدتی استدلال کنم که بنا به موافقت رئیس زندان قرار شده است در سلول من باز باشد. ثانیاً یکبار که مأموری برای بازرسی آمده بود و من مشغول قدم زدن در سلول بودم، تصادفاً نگاهم از درز در، با نگاه او تلاقی کرد و وی که مملو از بدبینی بود، تصور نمود که من از دستور صادره سوء استفاده کرده به کنترل آمد و رفت‌ها در راهرو می‌پردازم و از این‌رو در سلول را قفل کرد و دستور داد که دیگر باز گذارده نشود. احساس من در آن موقعیت شبیه احساسی بود که عزیزی را از دست داده باشد و از شدت ناراحتی نمی‌دانستم چه کنم؟ بالاخره به فکر رسید یادداشتی برای حاجی آقا

بفرستم و موضوع را شرح دهم که مفید واقع شد و سرانجام با پادر میانی آقای ۲۵ و قول اینکه از آن پس طوری در سلول قدم بزنم که هیکلم از خارج دیده نشود، مشکل حل شد و بعد از چند روزی مجدداً قفل سلول را گشودند.

هفتم آنکه باز بودن در سلول روابط صمیمانه‌ای بین من و نگهبانان ایجاد کرد. نگهبانان اکثراً مردمان خوب و خوش نفسی بودند. بین آنها حاجی زنجانی (که قبلاً ذکرش را کردم)، حاجی معمار (که مرد قدبلند ساکتی بود و می‌گفت می‌تواند هر نوع نقشه ساختمانی را خود به تنهایی تهیه کند)، حاجی موزائیک‌کار (که مردی متین و بسیار مهربان بود و همو خبر انتقالم را به اوین به من داد و هر وقت پیغامی برای حاجی آقا داشتم با کمال خوشرویی اخذ و به او می‌رساند)، حاجی باغدار (که باغ انگوری در ورامین داشت و هر بار که نوبت نگهبانی او بود، مدتی به در سلول آمده با من از اینجا و آنجا حرف می‌زد و خیلی دلداری می‌داد) و دوسه تن دیگر که نمی‌توانم آنها را با اوصاف خاصی مشخص کنم، همگی را به خوبی به خاطر می‌آورم.

خاطرم هست که نگهبانی برایم شرح می‌داد که دو بار ازدواج کرده و از هر ازدواج هفت فرزند دارد و از آنجا که تأمین مخارج ۱۴ نفر از حقوق زندان برایش میسر نیست، همراه با نگهبانی در زندان، به کار معماری می‌پردازد و از این راه تا ماهی ۱۵۰ هزار تومان در ماه عایدات دارد. می‌گفت مادرزنش چندی قبل - علی‌رغم مخالفت‌های او - با پاسبان جوانی ازدواج کرده و حالا معلوم شده که آن پاسبان به خاطر پول چنین همسری را انتخاب کرده است. این نگهبان مرد بسیار متدینی بود و می‌گفت اکثر تفاسیر قرآن را خوانده است. یک‌بار برای من مثلی زد

و گفت که اتومبیل گاز و ترمز دارد و حرکتش قابل کنترل است ولی موشک چنین نیست و می‌رود تا منفجر شود. می‌گفت تفاوت انسان با اسلام و بی‌اسلام نیز باید چنین باشد. اسلام مسلمان گاز و ترمز اوست ولی شخص نامسلمان گاز و ترمزی ندارد و به مانند موشک آن قدر می‌رود تا منفجر شود. اشاره داشت که متأسفانه اسلام بسیاری از ما مسلمان‌ها نیز موشکی است و هر چه نصیحت کنی فایده ندارد و باید آن قدر بروند تا منفجر شوند! همچنین به نظر می‌آمد که او احساس عطوفتی نسبت به آقای بازرگان و صباغیان دارد. می‌گفت در گذشته با کمک و راهنمایی صباغیان برای معالجه پای فرزندش — که در جنگ آسیب دیده بود — از دکتر مولوی وقت گرفته و به خوبی به نتیجه رسیده بود. درد دل می‌کرد که آقای بازرگان خیرخواه واقعی روحانیون است، او می‌خواهد آن‌ها با کارهای مملکتی آلوده نشوند و محترم بمانند ولی روحانیون حاکم این خیرخواهی را درک نمی‌کنند. اضافه می‌کرد که نتیجه این شده است که حالا به هر مسجدی بروید جز عد؛ انگشت‌شماری نمی‌بینید. این نگهبان از کار خودش هم در زندان زیاد راضی نبود. می‌گفت به خاطر اسلام و با امیدهایی این کار را پذیرفته بود ولی در عمل متوجه شده که تمام تصوراتش باطل بوده است. این مطالب را او بعد از آنکه مدتی از آشنایی اش با من گذشت به زبان می‌آورد و هر بار اصرار می‌کرد که به بازجوها چیزی در این موارد نگویم.

یک بار نیز — خاطر من هست صبح جمعه بود — از نگهبانی اجازه رفتن به دستشویی خواستم. او پیرمرد تازه‌واردی بود و بعد از آنکه از دستورات صادره در مورد من مطلع شد، اجازه داد به دستشویی بروم. وقتی از دستشویی باز می‌گشتم سر صحبت را باز کرد و ابتدا معذرت

خواست که مرا نشناخته بود (ظاهراً آن مصاحبه تلویزیونی مرا بین همه نگهبان‌ها و پرسنل زندان معروف ساخته بود). بعد آن پیرمرد برایم تعریف کرد که دو پسرش را در جبهه جنگ با عراق از دست داده و می‌گفت: اعلامیه‌های شما و آقای بازرگان در دوران جنگ خون به دل من می‌کرد زیرا خون فرزندان شهید مرا ضایع می‌ساختید. من گفتم: چنین مقصودی نبود و قصد ما واقعاً حفاظت از همین خون‌های عزیزی بود که به نظر می‌رسید خیلی ارزان به زمین ریخته می‌شود. در برابر این گفته او سری تکان داد و سپس شروع به نصیحت کرد که به هر حال، هرآنچه بنده کرده باشد، وقتی از ته دل و خالصانه به درگاه خدا توبه کند خداوند می‌بخشد و به عنوان مثال، به احسان طبری اشاره کرد که ظاهراً در همان سلول ۴۰۵ که من بودم اقامت داشته و می‌گفت او هر شب با سوز و گداز عجیبی به درگاه خدا می‌گریست و با دعا و نماز طلب بخشش می‌کرد. پیرمرد نگهبان می‌گفت بعضی شب‌ها سراغ آقای طبری می‌آمدم و او با چشمان پر از اشک از من می‌پرسید: آیا فکر می‌کنی خداوند بعد از آنچه کرده‌ام - مرا ببخشد؟ من به او امید می‌دادم و می‌گفتم: البته، خدا ارحم الراحمین است، درگاه او درگاه نومی‌دی نیست - و مطمئنم که او (احسان طبری) آمرزیده از دنیا رفته است.

از این نوع گفتگوها بین من و نگهبان‌ها زیاد پیش می‌آمد، چنان‌که خاطریم هست روزی همان پیرمردی که در اولین شبم در زندان بند ۱۰۰ نگهبان بود، در بند ۴۰۰ کشیک داشت. او مرا شناخت، ولی باز بودن در سلول سبب شد که متوجه وضع استثنایی من بشود و با من به گفتگو پرداخت. از من پرسید: در بازجویی‌ها که لجبازی نکرده خودت را گرفتار شلاق نساختی؟ چون این گرگ‌هایی که من می‌شناسم تا زندانی

همه چیز را نگوید دست بردار نیستند! بعد تعریف کرد که سه سال در اوین نگهبان بوده و آنجا دیده است که متهمی فقط مقداری از اطلاعاتی را که درباره او داشتند بازگو کرده بود و سپس بازجوها به نزد حاکم شرع رفته موضوع را گزارش دادند. حاکم شرع گفته بود: هفتاد ضربه به او بزنید و اگر نگفت صد ضربه بزنید و باز هم اگر نگفت صد ضربه دیگر، آن قدر بزنید که همه چیز را تمام و کمال بگوید! پیرمرد می گفت وقتی بعد از چند بار تعزیر آن متهم همه چیز را شرح داد، به نزد او رفتم و گفتم: بینم، تو جان زیادی داشتی؟ کاری که می شد شب اول با خوبی و خوشی انجام دهی، چرا این قدر به تأخیر انداختی و گذاشتی آن قدر بخوری تا بگویی؟ با شنیدن این مطالب به یکباره خاطرات گذشته و آن شلاق ها در زیر زمین، در ذهنم زنده شد و احساس کردم حاجی آقا نیز وقتی به من می گفت: آن قدر می دهم بزنند تا آدم شوی، مسلماً کارت سبزی از حاکم شرع برای هر قدر تعزیر که لازم باشد، گرفته بود. پیرمرد نگهبان ادامه داد که: از آن پس توصیه من به هر زندانی این بوده است که بابا، هر چه داری همان شب اول داوطلبانه بگو، زیرا بالاخره خواهی گفت و آدم عاقل خود را در راهی که بالاخره خواهد رفت، به دردسر و گرفتاری نمی اندازد! و همچنین توضیح می داد که قبلاً یک مغازه خواربارفروشی داشته و تا روزی پنج هزار تومان می توانسته است کاسب باشد، ولی به خاطر خدمت به اسلام همه را رها ساخته و به کار کردن در زندان جمهوری اسلامی ایران رضا داده است.

اما همه نگهبان ها بدین گونه خوش اخلاق و خوش صحبت نبودند و من گهگاه با برخی از آن ها مشکلاتی پیدا می کردم. مثلاً خاطر می هست که یک بار (در یک روز سه شنبه که روز هواخوری بود) حدود ۵ دقیقه در

دستشویی صرف وقت کردم و وقتی خارج شدم، نگهبان وقت که جوانی کوتاه قد و عینکی بود، پرخاش کنان به من گفت: آقای بهبهانی، امروز می گویم شما را هواخوری نبرند، برای چه ۵ دقیقه در توالت ماندی؟ من با ناراحتی پاسخ دادم: این مربوط به طبیعت است و دست من نیست، و الا من که از ماندن در توالت لذت نمی برم؟! ولی او قانع نشد و بالاخره با وساطت نگهبان دیگری که قزوینی می نمود و من چند بار برای ناراحتی حساسیتی که داشت از قرص های خودم به او داده بودم، موضوع حل شد و آقا موافقت فرمودند که من به هواخوری بروم! ولی همان نگهبان بدخلق نیز رفته رفته با من رفیق شد و خاطر من هست یکبار که ما را به حمام برده بودند و او از نگهبان های برگزارکننده بود، در رختکن، پرده را عقب زده گفت: چطوری آقای فرهادخان! برخی از نگهبان ها نیز از فهم و سعه صدر نسبتاً خوبی برخوردار بودند. مثلاً خاطر من هست که یکی از آنها که ترک زبان بود (و تقریباً می توان گفت اغلب آنها ترک زبان بودند) یکبار مرا در حال وضو گرفتن دید که پاهای خود را (بر طبق اعتقادی که بر نحوه وضو مطابق قرآن دارم) می شستم. وقتی از دستشویی خارج شدم با لحن طعنه آمیزی به من گفت: این طوری وضو می گیرند؟! من گفتم: پاهایم ناراحت است و آنها را شستم تا قدری آرام گیرد. او نگاه معنی داری به من کرد و گفت: من دیده ام که در نماز هم مهر نمی گذاری و از کاغذ استفاده می کنی، ولی اشکالی ندارد هر طور که مذهبیت هست به همان ترتیب عمل کن. بعدها نیز این نگهبان خیلی با من صمیمی شد و با لحن دوستانه ای تذکر می داد: این بازجوها مردمان خوبی هستند و قصد آزاری ندارند، فقط می خواهند بدانند واقعیت چه بوده، اگر همکاری کنی و همه چیز را